

مرزبان نامه به پارسی سره

ویرایش و بازنویسی: حامد قنادی

تارنما: www.parsisara.ir

تارنامه: hamed.parsi@gmail.com

بخش چهارم

در دیو گاوپای و دانای دینی

شاهزاده گفت: در روزگاران کهن دیوان که اکنون روی در پرده‌ی پوشیدگی کشیده اند و از دیدهای آشکاربین پوشیده گشته اند، آشکارا می‌گردیدند و با آدمیان از راه آمیزش درمی‌پیوستند و به گمراهی مردم را از راه درست و رهایی می‌گردانیدند و پندارهای بیهوده در چشم آدمیان آراسته می‌نمودند، تا این‌که به سرزمین بابل مردی دین‌دار پدیدار شد، بر سر کوهی مان‌گاه ساخت و پرستش‌گاهی آراست و آن‌جا جانماز نیایش بگسترد و مردم را به راه پاکی فرامی‌خواند تا به اندک‌روزگاری دستگاه فراخوانی او روی به گستردگی نهاد و کسان بسیاری پیرویِ دانش او کردند و پی‌روان بی‌شمار برخاستند و از کیش بی‌دینی به آیینِ گروهش آمدند و به خدای رو آوردند و از دیوان و کارهای ایشان روی گرداندند و یاد او در سراسر گیتی گسترش یافت.

دیوان، سراسیمه و آشفته از زبان آن کنونه پیش‌مهرتِ خود دیوِ گاوپای آمدند که از دیوان زشت‌پیکر و ستم‌گران جادوگر بود. دیوی که به چابکی از افسون می‌گریخت و هنگام تازش به شتاب گرفتار را می‌ربود. پیشوای لشکریان گجسته بود، کاروان‌سالار کاروان نابودی و پیش‌رو رهنان گمان و پندار. سوراخ در گنجینه‌ی پاک‌دامنی آدم می‌زد، انگستری سلیمان را می‌شکست و جادوی جادوگران فرعون را می‌بست. دیوان همه پیش او به به دادخواهی بانگ برداشتند که این مرد دینی برین سنگ نشست و سنگ در آگینه‌ی کار ما انداخت و شکوه ما از دل مردمان برگرفت. اگر امروز، بر بستن این رخنه و دوری این اندوه نکنیم، فردا که او پنج پاس نماز بزند و چترِ بخت او سایه بر گرداگرد جهان گسترده و آفتاب پادشاهی‌اش سر از بلندی این کوه برآرد، ما را از گردن نهادن و پیروی خواست او چاره نباشد.

با بخت گرفتم که بسی بستیم

از سایه‌ی آفتاب چون بگریزم

دیو گاوپای چون این داستان بشنید، در وی نشانی شگرف گذاشت، آتش سرکشی او زبانه‌های خشم برآورد، لیک توسن شتاب از دست نداد. گفت: از شما زمان می‌خواهم که چنین کارها اگرچه سستی نپذیرد، لیک بی‌درنگ هم نشاید کرد و اگر چند دیرکرد بر ندارد، بی‌پیش‌کش اندیشه‌ی ژرف در آن فرو نتوان رفت. پس سه سر دیو را که هر

بخش چهارم ۷۱

سه وزیران پادشاهی و دستیاران روز رنج او بودند، فراخواند و آغازِ رای‌زنی از وزیرِ مهترین نمود و گفت: رای تو درین پیش‌آمد، چه سزاوار شمرد؟ گفت: بر رای خردمندان کارآموده پوشیده نیست که دو چیز بر یک کنونه پابنده نماند؛ یکی بختِ نیک، دوم جان در تن که هر دو را پایانی دانسته و فرجامی نشان‌زد است و چنان‌که برابر با کیش برافتادگی (=تناسخ) جان از کالبدی که جای او باشد، به کالبدی دیگر فرود آید، بخت نیز از برآینده‌ای که سازوار او باشد، به برآینده‌ای دیگر فرابرده می‌شود و مردم در روزگارِ بخت از رنج‌ها نشان‌نگیرند و پایه‌های کار ایشان از روی داده‌های بد تباهی‌نگیرد. چون کوهی که سنگ‌اندازِ تندر و آتش‌اندازِ رخس و بلکن (=منجنیق) آذرخش و سنگ‌باران تگرگ و تیرپران باران درو رخنه نکند و چون روزگارِ بخت به سر آمد، درختی را ماند که ماهبه‌ی تروتازگی ازو برود و پژمردگی و سستی بدو راه یابد، به نرم‌بادی شاخ او بشکند و به دستی ناتوان که خواهد، از بیخ‌اش برآرد و بی‌انگیزه از پای درآید و گردشِ روزگارِ فریب‌کار و روش‌گردون‌گردا همیشه چنین بوده است.

امروز که روزگار در پیمان دوستی و خشنودی اوست، هر تیرِ چاره‌اندیشی که ما اندازیم بر آماج‌گاه نیازد و هر اندیشه که در رانشِ کارِ او کنیم، خام نماید. پس ما باید بیماری را به سرشت بازگذاریم و زمانی را چشم‌به‌راه باشیم که آفتابِ بختِ او به نابودی رسد و خداوند نیک‌بختی او برگردد و بخت سایه بر کارِ ما افکند. تا اگر به نبرد با او به پا خیزیم، پیروز آسیم و یاوری ما را باشد و نگون‌ساری و سختی او را.

گاوپای، وزیرِ دوم را گفت که رای تو درین داستان چگونه باشد؟ پاسخ داد: پسندیده‌ی یزدان و پذیرفته‌ی خرد است، لیک به هیچ روی دست از اندیشه بازداشتن و بندِ بیکاری و درنگ بر دست و پای توانایی او نهادن، درست نیست. زیرا که چون بختِ او نیرومند شد و تو نیز از ستیزه با او بازایستی، یاریِ نیروی او کرده باشی و در ناتوانی خویش افزوده و مردِ دانا هرچند که بخت را یارمندِ دشمن ببیند، از کوشش در نبرد به اندازه‌ی توانایی خویش کم نکند و آن‌اندازه که از نیروی خویش مانده بیند، در زنده نگه‌داشتن آن کوشد. چون پزشکی که از بازگرداندن تن‌درستی بیمار درمانده آید؛ مانده‌ی نیرویش را به نیک‌درمانی و چاره‌های دانش برجای بدارد که اگر چنین نکند، مرگ بایسته آید. پس باید چنان‌که در توانایی گنجد، ویرانی بنیادهای کارِ او پیش‌گیریم و اگرچه او لگام

پی‌روی بر سر گروهی کشیده‌ست و کلیدهای فرمان ایشان در آستین گرفته و «هر اسپ‌دواننده در تنهایی شاد و خرسند می‌شود»، ما باید به میدان جنگ بیرون شویم و از مرگ ترسیم که پاسخ دشمنی به زبان تیغ می‌توان داد، نه به سپر زنهارجویی که در چهره‌ی مردانگی کشی.

گاو دیوپای روی به وزیر سوم آورد که فراخور رای تو در روانی اندیشه‌های ایشان چیست. پاسخ داد که آن‌چه ایشان انداختند در یاد تو جای گرفت که آفرینش همه‌ی آفریدگان چنان‌ست که هر آن‌چه بشنود و سرشت او را هم‌داستان و سازوار آید، زود به پذیرش آن اُخت گیرد. بویژه که سخن سامانی نیکو و گزاره‌ای پیراسته و گفتاری شیرین دارد، شیوه‌ی آن سخن در کالبد آرزوی او نشیند و گفته‌اند: چنان‌که به آهن آبدیده آهن‌های دیگر را شکافند، به سخنان خوش خوی مردم برکشند، چون چامه‌ی دل‌آویز و نکته‌های مهرآمیز که بسیار بی‌دلان را دلیری و فرومایگان را بزرگواری و ناآرامان را رامی و سبک‌خردان را آگاه گرداند، ولی رای من آن‌ست که اگر خود آسان شود، خون‌ریختن مرد دینی شایسته نیست و گران‌باری آن زود به ما پیوسته گردد و این انداخت از هوشیاری و پیش‌بینی دورست، چه اگر او را بی‌انگیزه‌ی آشکار از میان بردارند، دین‌داری دیگر به جای او بنشیند و دیگری را جانشین او گردانند و این آشوب تا برپایی رست‌آخیز برپا بماند و کار از دریافت بیرون رود، چرا که توده‌ی مردم ناتوانان را به سرشت دوست دارند و توان‌گران را دشمن، لیک چاره‌ی نیک و اندیشه‌ی پیروزمند آن‌ست که به گمان‌کاری اهریمنی و دانش جادوشناسی، پایه‌ی دوستی در سینه‌ی او افکنی و او را به نگاره‌های فریبنده درین سرای خودآرای سرگرم و شیفته گردانی و دیوار رنگین‌نگارخانه‌ی روان‌کامه‌ها و خوشی‌ها را در چشم او بنمایی و چکه‌های انگبین از آن سر شاخسار آرزو چنان در کام او چکانی که ازدهای مرگ را زیر پای خویش گشاده‌کام نبیند و بر پیشانی سرنوشت‌اش نویسی تا همه‌ی مردمان او را از جای خرسندی و پاک‌دامنی به گیتی سرگرم بینند. چون تو به آشکاری آک‌ها و کاستی‌های او زبان بگشایی، ترا راست‌گو انگارند و ازو برگردند و بازار فراخوانی‌اش کُند شود.

گواپای این رای را به درستی نزدیک‌تر دید. پس گفت: نیکو اندیشدی و راه راستی نمودی. اکنون رای من آن‌ست که در همایش‌گاهی بنشینم و با او در رازهای دانش و

بخش چهارم ۷۳

راستی‌های چیزها سخن رانم تا او در پرسش و پاسخ من فروماند و شرم‌گاه نادانی او بر مردم آشکار کنم، آن‌گه خون او بریزم که اگر کشتن او بر آمدن این زمینه‌ها که تو می‌گویی، باز بسته دارم؛ جز تباهی روزگار فرجامی ندهد و روی به وزیر مهتر آورد که یاد تو در به‌کار بستن این اندیشه چه می‌بیند؟ گفت: چون کاری میان دو سوی باژگون افتد؛ فرمان در آن از یک‌سو اندیشیدن برگزیده‌ی خرد نیست، بسا لغزش‌هایی که پندار به ریختِ درستی در نگر آورد و بسا دروغ‌ها که در جامه‌ی راستی فرناماید. چنان‌که پسر لوچ میزبان را افتاد. گاوپای پرسید که چگونه بود آن داستان؟

داستان پسر لوچ میزبان

وزیر گفت: شنیدم که روزگاری مردی بود، جوان مردپیشه، مهمان‌پذیر، لگام‌گیر، کیسه‌پرداز، بیگانه‌نواز؛ همه‌ی ویژگی‌های ستوده در پیوندِ ذاتِ او بود، مگر نکویی که به دیگران می‌رسید و همه‌ی خوی‌های بزرگ و ویژه‌ی نهادِ او بود، جُز دهش که همه را فرامی‌گرفت. هزینه‌ی او از کیسه‌ی روزی او بود نه از درآمدِ دارایی‌ستم‌دیدگان، چنان‌که باشندگانِ روزگار راست. چه دودی از آشپزخانه‌شان آن‌گه که برآید در خرمنِ مردم زُند و نانی بر خوان‌چه‌ی خویش آن‌گه نهند که آب در بنیادِ خانه‌ی سَد بی‌گناه بَندند؛ مِشتی نمک به دیگ‌شان آن‌گه رسد که خرواری بر زخمِ درویشان افشانند، دو چوبِ هیمه به آتش‌دان‌شان هنگامی درآید که دویت چوب‌دستی بر پهلوی درماندگان مالند. جوان‌مردان آیین بزرگ‌واری در بزمِ او می‌آموختند. آن‌گه که فرومایگان هنگام آمدن میهمان بر ابرو آرند، او در نگاره‌های خوان‌چه‌ی آشپزخانه داشت و آن سر که زفتان به هنگام دیدارِ آمدگان در پیشانی آرند، در آشِ سِکبا داشت.

هنگامی، دوستی گرامی در خانه‌ی او فرود آمد، به ارج بسیار پیش‌باز او شد و آن‌چه فراخور او بود از پرستاری و دل‌جویی پیش‌کش نمود. چون خوراک را دادند، میزبان از دشواری می‌پوزش خواست و افزود: شکی نیست که آینه‌ی زنگار خورده‌ی خوش‌دلی را زداینده‌ای چون می‌نیست و نهادِ اندوهگین را میان

هم‌پیلگانِ بزم که مانده‌ی سخنِ ایشان را همه‌جای به شیشه‌ی می شاید خوانند. و با این همه، از آن چه درین شب‌ها با دوستان گسارده ایم، یک شیشه می ناب مانده است، اگر گرایشی هست تا تسویبی به دادوستدِ آن روزگار گذرانیم. مهمان گفت: «بخشش بدان چه در دست است، فرجام رادمردی ست.» میزبان پسر را فرمود که برو و بهمان شیشه که بهمان جای نهادست، بیار. پسر بیچاره به لوجی چشم و کاستی خرد گرفتار بود، برفت؛ چون چشم‌اش بر شیشه آمد، پرتوی آن در آینه‌ی کژنمای چشم‌اش دو برابر برفت. به نزدیک پدر آمد که شیشه دو است، کدام یک آرم؟ پدر دانست که داستان چیست، ولی از شرم روی مهمان، خوی‌اش بر پیشانی آمد تا مگر او پندارد که برای دیگری ژفتی کردست و سستی رای و پستی کوشش او را بسته دارد. هیچ چاره ندانست، جز آن که پسر را گفت: از دو گانه، یکی را بشکن و دیگر بیاور. پسر به انگیزه‌ی فرمان پدر سنگی بر شیشه زد، بشکست؛ چون دیگری نیافت، نومید و زیان کار باز آمد و داستان را باز گفت. مهمان را دانسته شد که تباهی در چشم پسر بود نه در نگر پدر.

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی چشم با آن که در دریافت پدیده‌ها درست‌تر از سهش‌هاست از جای گاه نادرستی بی‌بیم نیست. سُهنده‌ی (=حس‌کننده) بینش که از سهش‌های اندرون در پس پوشش‌های پندارها می‌نگرد، از لغزش، تهی چگونه می‌تواند باشد؟

می‌باید که اندیشه‌ای ژرف درین کار نگه داری و بی‌درنگ گام در راه این آهنگ ننهی که آفریدگار با آن که از میان جانوران گوهر آدمیان پاک‌تر آفریده است و بهره‌ی دانایی و تیزی‌نی و هوش‌مندی ایشان را بیش‌تر داده و به هر یک ستاره‌ای از ستارگان بالا و پایین نگهبان گذاشته تا هم‌چنان که دایگان کودک را پرورند، او را می‌پرورد و هریک را فرشته‌ای از مینو آموزگار گردانیده و تخته‌ی دریابان‌دن و آموزان‌دن در پیش نهاد. ولی چون از پی کام‌خواهی گامی فرانهند، بسته‌ی ما دیوان شوند و رام و فرمان‌بردار ما گردند، پس ما که سرشت گوهر از دود تیره و نادانی بسیار داریم، اگر مهار دل به دست کام‌خواهی دهیم و دست از اندیشه و درنگ بازداریم، چگونه باشد و با آدمی که این

بخش چهارم ۷۵

همه سازوبرگ دارد و به چندین ویژگی ستوده است، چگونه برآییم؟ «کسی که در روز چشم‌اش نمی‌بیند، ناچار در شب کور است.» می‌ترسم که ازین مهتری و برتری‌جستن، شما را بدتری افتد، چنان‌که آن مردِ مهمان با خانه‌خدای گفت. گاوپای پرسید که چگونه بود آن داستان؟

داستان مردِ مهمان با خانه‌خدای

وزیر گفت: شنیدم که برزگری بود، شبی از شب‌های زمستان که آمیزِ هوا افسرده بود و بندهای زمین در هم فشرده، روانی از اشکِ سبلان گسسته و سوراخ‌های پوششِ زمین به میخ‌های یخی در هم دوخته و آبِ فسرده چون دستِ زفتان به هنگام بخشش بسته.

در چنین کنونه‌ای دوستی به خانه‌ی او فرود آمد، آن‌چه آیینِ گرمی داشتِ مهمانانست، به‌جای آورد و فراهم آورده‌ای که بود، پیش نهاد و خوردند و آتشی خوش برافروختند و از مهر سخن‌گویی و خوش‌منشی، میوه‌های مینوی سخن را با داده‌ی نابِ زمستانی برهم آمیختند و سره‌گر نهاد از بهر گرایش به آتش، هر تسو این بیت‌ها می‌خواندند:

بی‌صرفه در تنور کن آن زرِ صرف را

کو شعله‌ها به‌صرفه و عوا برافکند

طاووس بین که زاغ خورد و آن‌گه از گلو

گاو رس ریزهای منقی برافکند

پس به فرمان گشاده‌رویی و گستاخی‌ای که در گذشته رفته بود، مهمان و برزگر و کدبانو هر سه بر سرِ تنور نشستند. کدبانو را در روبه‌رویِ شرم‌گاه، شکافی در تنبان پدید آمد؛ مهمان دزدیده نگاه می‌کرد و خاموش می‌بود. شوهر آگاهی یافت، اندیشید که اگر رهاکنم، مهمان می‌بیند و پرده‌ی پارسایی دریده شود؛ چوبکی برداشت و آهسته می‌برد تا بر اندام او نهد مگر هشیاری یابد. مهمان می‌دانست،

میانه‌ی داستان، هر گاه به بهانه‌ای این گزاره فرامی‌گفت که نباید بدتر کنی. «به تو می‌گویم، دیوار تو بشنو» ناگاه، سرِ چوب بر جای ویژه آمد، زن در لرزید و بادی از خود برون داد. شرمساری به دست آمد و پشیمانی بر آن جنبش سود نداشت. این افسانه از بهر آن گفتم تا چاره‌ی این کار همه از یک سوی نیندیشی و فرمان اندیشه بر یک سوی کوتاه نگردانی. گاوپای گفت: شنیدم آن‌چه گفتی و به اندازه‌ی خود دریافتم. لیک به زیرکی هنر و بسیاری دانش و یاری خرد و خردمندی بر دشمن چیرگی توان یافت، چنان‌که موش بر مار یافت. وزیر پرسید که چگونه بود آن داستان؟

داستان موش و مار

گاوپای گفت: شنیدم که روزی موشی در خانه‌ی توان‌گری خانه گرفت و از آن‌جا دری به انبار گشود و راهی به باغ یافت و روزگاری به آسودگی دل و شادمانی نهاد در آن‌جا زندگانی می‌کرد و بی‌آسیب انبوهی و خواهان بصری برد.

هر کو به سلامت ست و نانی دارد

وز بهر نشستن آشیانی دارد

نه خادم کس بود و نه مخدوم کسی

گوشاد بزی، که خوش‌جهانی دارد

و آن‌که در پناه سایه‌ی دژ آسودگی با فراهم‌بودن خواسته در چاربالش خرسندی بنشیند و افزون برین، افزونی آرزوید، سزاوار هیچ نیکی نباشد.

روزی ماری از دهاپیکر با رویی سخت‌زشت از بیابان شورستان، لب‌تشنه و جگر تافته به خواست آب‌شخور در آن باغ آمد و از آن‌جا گذر بر خانه‌ی موش کرد، چشم‌اش بر آرام‌جای او افتاد، دری چنان به سوی بستان‌سرای گشاده که در آسودگی و پاکیزگی از باغ بهشت نشان داشت، با خود گفت:

روزی نگر که توتی جان‌ام سوی لب‌ات

بر بوی پسته آمد و بر شکر او افتاد

مار آن کنج خانه‌ی بی‌گزندی یافت، بر سر گنج کام بنشست و سر بر پای تن درستی

بخش چهارم ۷۷

نهاد و چنبروار خود را بر در گنج بست. آری، هر که را پای به گنج خوش بختی فرو رود، کوبه‌ی این در زند، جهان‌گرایان کوبه‌ی در خرسندی را به ریخت مار می‌بینند که هر کس را دست جنبانیدن آن چنبر نیست، ناگزیر از خوشی سرای بخت چون کوبه بر درند.

کسی که عزتِ عزت نیافت، هیچ نیافت

کسی که روی قناعت ندید، هیچ ندید

مار پای افزار جنبش و خواست باز کرد و بازافتاد. موش به خانه آمد، از دور نگاه کرد، ماری را دید در خانه‌ی خود چون دود سیاه پیچیده؛ جهان پیش چشمانش تاریک شد و آه دودآسا از سینه بر آورد و گفت: ای خدا، دود دل کدام دشمنی در من رسید که خان و مان من چنین سیاه کرد؟ مگر آن سیاهی هاست که من در پیمان‌شکنی با آفریده‌ی خدای کرده‌ام یا دود آتش که در دل همسایگان افروخته‌ام؟ از روزگار، موش به دلی خسته و کمر توان از بار زیان کاری شکسته، پیش مادر آمد و از رخ داد دست برد مار بر خانه و ابزار او باز گفت و از مادر در راه جویی راه رانش مار، پامی فشرده. مادر گفت: «باش چون سوسمار که اندازه‌ی خویش می‌شناسد و در سوراخ خود می‌آرامد و چون ملخ مباح که هر چه باید بخورد و هر جانوری که او را یابد، خوراکِ خویشش سازد.» مگر بیش از آنچه شایسته‌ات بود خواستی و دست به گرد آورده و اندوخته‌ی دیگران یازیده‌ای؟ برو و مان گاهی دیگر گیر و با تهی‌دستی خویش بساز که ترا زور بازوی مار نباشد و کمان کین او نمی‌توانی بکشی و اگر چه تو از تیزی به سر دندان تیز می‌نازی، هم‌دندانی مار را نشایی که پیل مست را از دندان او سنگ در دندان آید و شیر شرز را زهر او زهره بریزد.

سد کاسه‌ی انگبین را یک قطره بس بود

زان چاشنی که در بن دندان ارقم‌ست.

و اگر چه از جای باش و خوگاه خویش دور شدن و از آرام‌گاه به ناگزیری فرارفتن

و سودبری دیگران از ساخته و پرداخته‌ی خود دیدن، رنجی سترگ باشد و سختی‌ای دردناک، ولی مرد آن‌ست که چون بایستگی پیش آید، کجاوه‌ی آهنگ بر دوش آوارگی بندد و چون ماه پهنه‌ی دوکران پیماید و چون خورشید زین بر دوش‌های اختران نهاده رود، تا آن‌گاه که آرام‌جای و آرام‌گاهی دیگر آماده کند و آن‌چه را که زیان کرده است، دوباره از گردش روزگار بازستاند. موش گفت: این داستان اگرچه بسیار گفتم، اما مرا سیر نمی‌سازد؛ چه رشکِ روان و شرم‌نهاد دستوری نمی‌دهد که با هر ناسازی درسازد که مردانِ مرد از برابری ستم‌ستم‌گران و آهنگ‌کنندگان تا شود، دست بازنگیرند و تا یک تیر در تیردان توانایی دارند، از تیراندازی و نبردِ دشمن سرنیچند و جنگ‌افزارِ هنر در پای سستی نریزند.

مادر گفت: اگر تو ایستادگی در برابر این دشمنی به هم‌یاری و دست‌گیریِ موشان خواهی شود، زود است که نابود شوی و هرگز به دریافتِ خواسته‌ات نرسی، چه از پرتو آفتاب که در روزن افتد، بر بام آسمان نتوان شد و به دامی که از آب دهان تارتک گردِ گوشه‌های خانه تنیده باشد، کرکسِ پران نتوان گرفت. ترا این کار برنیاید. موش گفت: خوارشمی من در نگر مکن و من این مار به دستِ باغبان خواهم گرفت که به نیرنگی او را بر کُشتنِ مار برانگیزم. مادر گفت: اگر چنین دست‌یاری داری و این دست‌برد می‌توانی نمود، پس درنگ مکن. موش برفت و چندروزی نگاه‌دار کار بود و چشم‌دارنده و امیدوار می‌نشست تا خود از نهان‌گاه فریب بر دشمن چگونه بتازد و خواب بر دیده‌ی هُشیاری او چگونه افکند.

روزی دید که مار از سوراخ در باغ آمد و زیرِ گل‌بنی پشت بر آفتاب کرد و بخت. از آن ناآگاه که شش‌سوی مُهره‌ی سرنوشت هم‌سوی با موش خواهد آمد و چهار گوشه‌ی نردِ آخشیک‌ها بر روی ماندن او خواهد افشاند تا افزون‌کاران چیره‌دست بدانند که با فرودستانِ ستم‌دیده به خانه گیر بازی کردن ناخجسته است. از روزگار، همان تسو باغبان را در آسایش‌گاهِ خود خفته یافت و بختِ خود را

بخش چهارم ۷۹

بیدار. موش بر سینه‌ی باغبان جست، از خواب درآمد، موش پنهان شد. دگر باره در خواب رفت. موش همان کار کرد و او از خواب بیدار می‌شد تا چند بار این کار از نو گشت. آتشِ خشم در دلِ باغبان افتاد، چون دود از جای برخاست، گریزی گران و سرافکن زیر پهلو نهاد و هنگام جنبشِ موش را نگاه می‌داشت. موش به روش گذشته بر شکمِ باغبان جست. باغبان از جای بجست و از خشم زمان آسایش از دست رفته در دنبال او می‌دوید و او به پوییدگی و آهستگی می‌رفت تا به نزدیکِ مار رسید، همان جا به سوراخ فرورفت. باغبان بر مار خفته پیروزی یافت، سرشاک بکوفت.

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که چون از به خودی خود پیش‌بردن راه به جایی نیایی، نیروی خرد و رای و بختِ خوش یاری کنند تا به خواسته برسی و شکیبیدن سزاوار است نه دریغ‌خوردن.

وزیر گفت: سرگذشت این داستان‌ها همه دل‌پذیرست، لیک بدان که چون کسی در پیوستگی در کاری روزگار گذاشت و به هم‌واری‌های رازهای آن رسید و نامیده‌ی آن شد، هرچند دیگری آن کار داند و رسایی و کاستی آن شناسد، لیک چون ورزیده‌ی کار نیست، هنگام نبرد و رویارویی زبردستی و زیردستی بخت با ورزیده‌ی کار باشد. این مرد دینی را دانش و فرزانی و سخن‌وری پیشه است و بر بزرگ و کوچک، آشکار و پنهان دانش‌ها آگاه و تو در همه‌ی جای‌گاه‌ها دودل و سرگردان. اگر شما را هم‌اندیشی باشد، افزونی دانش او و کاستی نادانی تو پیدا آید و برتری او انگیزه‌ی پیروزی‌اش گردد و کار او در اندازه‌ی بسیار والا نشیند و بهره‌ی ما درماندگی و نومیدی باشد و داستان بزرگمهر با خسرو، هم‌چنین افتاد. گاوپای پرسید که چگونه بود آن داستان؟

داستان بزرگمهر با خسرو

وزیر گفت: شنیدم که بزرگمهر بامداد به پیش‌گاه شاه شتافت و او را گفت: "شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی." خسرو از بهر آن که شب گذشته به هم‌نشینی و داده‌نوشی در شنیدن ترانه‌ها و گردهم‌آیی زیارویان گذرانده بود و با ماه‌پیکران تا

هنگام برآمدن آفتاب بر نازبالش تن آسایی سر نهاده، از بزرگمهر به انگیزه‌ی این سخن پاره‌ای آورده و دگرگون گشت و این فردید را هم چون سرزنش دانست. یک روز خسرو نوکران را بفرمود تا هنگام بامداد دوم که تیرگی تاریکی و روشنی فروغ چشم گیتی را نیم‌بیدار سازد و بزرگمهر روی به بندگی نهد؛ ناشناس وار بر او تازند و بی آن که بدو آسیبی برسانند؛ جامه‌ی او بستانند. نوکران از بهر فرمان رفتند و آن نیرنگ در پرده‌ی تاریکی شب با بزرگمهر نمودند. او بازگشت و جامه‌ی دیگر بپوشید. چون به درگاه آمد؛ ناسازگار با روزهای گذشته اندکی دیرتر شده بود. خسرو پرسید که انگیزه‌ی دیرآمدن چیست؟ گفت: می‌آمدم، دزدان بر من افتادند و جامه‌ی من بردند؛ من به آمدن جامه‌ی دیگر سرگرم شدم. خسرو گفت: نه هر روز اندرز تو این بود که "شب‌خیز باش تا کام‌روا باشی؟" پس این آفت از شب‌خیزی رسید. بزرگمهر بی‌درنگ پاسخ داد که شب‌خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد. خسرو از زودگویی گفتار به‌درستی و آمادگی پاسخ او شرم‌سار و پذیرنده گشت.

این افسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگرچه دانا بود، چون در سخن‌پردازی بزرگمهر خوی پای‌دار داشت، بر او چیره شد. مبادا که داستان کنون تو وارونه شود و روزگار اندیشه‌ی تو وامانده گرداند. گاوپای از آن سخن در خشم شد، چنان پنداشت که آن‌همه از راه بزرگ‌شمیری دانش دینی و خردشمیری او می‌گویند، پس وزیر بزرگ‌ترین را گفت که نمود رای تو به کدام سوی است و درین راه‌ها آن چه روش درست می‌نماید، چیست؟ وزیر گفت: امروز روز بازار پادشاهی دین‌ست و روزگار فرمان‌پذیری فرمان او، چرخ پیروزه که نگین انگشتری فرمان اوست، مهر بر زبان خُرده‌گیری ما نهادست و تا به‌سرآمدن کار هر که گامی فراتر نهد و پیگار او را پیش گیرد، رنج‌دیده و چیره‌سته آید.

گاوپای گفت: بی‌آن که از دست‌برد این مرد دینی به ستیز و کشتار ما کاری برخیزد، آسیب بیم و هراس او در دل‌های شما بنشست. لیک کار بخت به آب در جوی ماند که اگر سدسال بر یک ره‌گذر رود، تا گذرگاه آن بسته نگردانی، روی به سوی دیگر نهد.

۱ - کرده‌نام (=اسم مفعول) از بن چیرستن "چیره‌شدن، پیروزشدن" در پارسی میانه به چم (=معنی) مغلوب

بخش چهارم ۸۱

من گام گستاخی در پیش نهیم و آبراه این آب بختِ او بگردانم و در جویِ خواسته‌ی خود برانم. وزیر این گفت‌وگو می‌شنید و می‌گفت:

کای تیره‌شده‌ی آب بجوی تو ز تو
وز خوی تو برنخورده، روی تو ز تو
عُشاقِ زمانه را فراغت دادست
روی تو ز دیگران و خوی تو ز تو

پس او نیز، رشته‌ی فرمان‌برداری به دست او سپرد که اگر برین که گفتم، چیزی بیفزایم و در نپذیره‌ی سخنان‌اش چیزی بیش ازین نمایم، بی‌شک که به من بدگمان شود و به پیمان‌شکنی ویژه‌یافته شوم.

گاوپای را رای بر آن گرفت که هزار دیو دانا بگزیند که هریک هزار دام فریب دریده باشند و بسیار پارسایان را پس از کمر فرمان‌پذیری، بند نپذیری بر میان بسته و بسی پرستندگان را از کنج گوشه‌ی خُرسندی در مگاکِ آز گرفتار زنجیره‌ی بداندیشی گردانیده، این همه را گرد آورد و به کنار آن کوه رفت که پرستش‌گاه دینی بر آن جا بود. یکی را که به دلیری شناخته دانست، به آیین پیام‌بری پیش دینی فرستاد که من پیشوای دیوان جهان‌ام، دزدگوشی (= استراق‌سمع) از فرشتگان آسمان می‌کنم. در چگونگی من آمدست، گمراهی رهروان زمین کار من است، من به جای‌گاه نزدیکی تو چگونه فروآیم؟ تو آمده‌ای و پهنه‌ی فراخوانی‌ دانش به گام فراخ می‌پیمایی و جهانیان را به آشکاری پارسایی و همانند این فریفته‌ی نیرنگ و بسته‌ی فریب‌خویش می‌کنی و می‌خواهی که چهره‌ی آراسته‌ی بخت و موی پیراسته‌ی کشور ما را زشت و شوریده گردانی. اکنون من آمده‌ام تا ما را دیداری باشد و به پیش‌گاه دانش‌وران و هم‌آیش‌گاه هنر نمایان جهان از گروه دانش‌مندان و بزرگان آدمیان و پریان، میان ما گفت‌وگویی رود تا اندازه‌ی سخن‌دانی از من و تو آشکار شود. دیو این بند یادگرفت و برفت، چون به پیش‌گاه دینی رسید، شکوه و بزرگی او دیو را چنان گرفت که میدان دم‌زدن نیافت. دینی ازو پرسید که تو کدام دیوی و به چه کار آمده‌ای؟ گفت از دیو گاوپای که به پایان این کوه با لشکر انبوه از دیوان سرکش فرو آمدست و پیغامی چند بر زبان من فرستاده، اگر فرمان دهی ادا کنم. دینی پروانه داد. دیو هرچه شنیده بود، بازگفت. دینی گفت:

برین آهنگ که دیوِ گاوپای آمد و پای درین گردابِ گزند نهاد، خر در خَلاب و کبوتر در دام می‌راند و بختِ بد «دیدم پای تو خون‌ات ریخت» بر وی بخواند، مگر خواستِ یزدان نابودی پلیدی شما از پشتِ زمین خواست‌ست و پاک‌دامنی پایانِ زمان از آرایش هستی شما فرمان داده است و زمان تباه‌کاریِ اهرمنان در جهان هستی و نیستی بسر آورده. اکنون چون چنین می‌خواهی، ساخته باش، این هم‌گویی و تبارستیزی را. و اگرچه بهره‌ی من از جهان سرشتین دانشی افزون نیست و از دریای دانش بی‌کران ایزدی به پابرجایان پیغامبری و فرمان‌روایی، بیش از چندچکه‌ای روان نشده، لیک از دانش آن اندازه ویژگی یافته‌ام که از پرسش و پاسخ او درنمانم و از کم‌زنان ستیزه‌جوی مهره‌ی ناتوانی بازنجینم. فرستاده بازآمد و پاسخ‌ها بیاورد. گاوپای پرسید که هان چگونه یافتی دینی را و بر آشکار و نهان‌اش چه دیدی که از آن بر نیک و بدِ چگونگی او بتوان گواه آورد؟ گفت: او را با لبی خشک و چشمی تر و رویی زرد و پیکرِ لاغر و خوبی یک‌سره نکویی یافتم، سخنانی درست در گزاره‌هایی نرم می‌راند و تلخیِ سزا (=حق) را به هنگامِ نوشتن، در آوندِ سرزنش و به انگبینِ مهربانی چاشنی می‌دهد.

گاوپای از داستانِ کنونه‌ی او سخت بهراسید و اندیشید که این همه نشانه‌های پرهیزگاری و دین‌ورزی و دین‌پروری شاید بود و از خوی‌های پیراسته و شب‌زنده‌داران می‌نماید، همانا که به رنج‌دیدگی توسنِ سرشت را رام کردست که در سخن‌گفتن خود را تازیانه نمی‌زند و در پیکارِ بزرگ‌تر با روانِ بدفرمای شمشیر زدست که از پیگارِ ما سپر نمی‌اندازد. اما چه کنم، چون آغازِ رفت بایسته شد، ناچار گام پیش می‌باید نهاد.

تا از من و او کام که گردد حاصل

یا خود که کند زیان که‌را دارد سود؟

هم‌نگری^۲ دیوِ گاوپای با دانای دینی

روز دیگر که فرزندِ پگاه از زهدان تاریکیِ پدَرآمد، گاوپای با لشکرِ دیوان به کناره‌های آن جای‌گاه فروآمد و همه‌ی آفریده‌ها از دیو و پری و آدمی در یک‌جای گردآمدند و به پیمانی استوار بر آن هماهنگ شدند که اگر دینی درین هم‌نگری از پس پرسش‌های

بخش چهارم ۸۳

گاوپای برآمد و پاسخ او را توانست بدهد، دیوان آبادانی جهان بازگذارند و خان و مان در زمین‌های پست سازند و به مفاک‌ها و گودی‌ها جای گزینند و از دوستی و آمیزش با آدمیان دور باشند و اگر از دیو شکست‌یافته و فروتر آید، او را نابود کنند. بر این پیمان بنشستند و هم‌پرسی آغاز نهادند.

دیو گفت: جهان بر چند بخش و کردگار جهان چند؟ دینی گفت: جهان بر سه بخش، یکی یگانه‌های آخشیک‌ها (=عناصر) و آمیخته‌ها که از پاره‌های آن به دست می‌آید و آن را از جنبش نیاساید و بر یک کنونه نباید و دگرگونی و دگرسانی از بایسته‌های آنست، دوم: پیکره‌های سپهر برین که برخی از آن‌ها پیوسته به رویی در جنبش باشند چون ستارگان و اختران گردنده که به برآمدن و فروآمدن و بلندی و گرانی و بازگشت و پای‌داری و اوج و پستی و سوختن و گردآمدن و پیش‌آمدن و جز آن نامور اند و به آهستگی و شتاب‌گردش و نشان‌خجستگی و گجستگی وابسته و به رویی بی‌جنبش که هریک را در چرخ‌گردون که فراگرفته‌ی آنست، برجای نهند. چنان‌که گویی نگین‌های زرنگار اند درین چنبرِ پیروزه نشانیده و سپهرِ سترگ گیرنده و درآویخته‌ی همه‌ی گردون‌هاست تا به سرشتی که به آن آفریده شده است، می‌گردد و همه را به جنبش زوری در کاواک‌های خویش گرد این گویالِ خاکی می‌گرداند و دیگران در جای خود ایستاده می‌مانند. سوم: جهان خردها و روان‌های گردون که گوهرِ ایشان از سادگی و آمیختگی و از بستگی ایستایی و جنبش پاک باشد و از کاستی روی‌داده‌ها و دگرش‌زمان و جای‌جامه‌ی سرشت به سرچشمه‌ی پاکی و پاکیزگی شسته و پیش‌گاریِ بارگاه برترین یافته. و کردگار یکی‌ست که نوآورِ هستان (=کائنات) است و زات او پاک از آن‌که او را در نوآفرینی و پدیدآوری باشندگان، انبازی به کار آیند.

دیو گفت: آفرینش مردم از چیست و نام مردمی بر چیست و جان مردم چندست و بازگشت ایشان کجاست؟ دینی گفت: آفرینش مردم از آمیزش چهارآخشیک و هشت آمیزِ یگانه و آمیخته به دست آید و آن نیروی بازشناسنده را مردمی می‌نامند که نیک از بد و هُده (=حق) از بی‌هُده (=باطل) و درست از نادرست و خوب از زشت بشناسد و آدمی با نیرویی که دارد، میان سخنان و واژه‌ها جدایی می‌گذارد و چم‌های آن‌ها را درمی‌یابد و این از آن گوهرست که آن‌را نفس گویا خوانند و جان مردم سه راستی‌ست

به سه اندام از اندام‌های برتر برپا، یکی جان سرشتی که از جگر انگيخته شود و ماندن او به یاری‌ای باشد که از نیروی پرورنده^۳ پیوند او گردد، دوم جان جانوری که بالش‌گاه او دل‌ست و آغازِ سُهش و جنبش ازین جا باشد و نیروی او از جنبش سپهرها و روشنان گرفته شده است. سوم: جان نفسانی که جای او در مغزست و اندیشه و چاره‌اندیشی از آن جا خیزد، هم‌چنان که نیروی گوالش (قوه‌ی نامیه) در جان سرشتی خواستِ خوراک کند، نیروی بازشناخت در جان نفسانی خوش‌بختی دوجہانی جوید و از ابزارِ بدبختی دوری گزیند و یاری‌خواهی نیروهای او از روشنان سپهر^۴ و پیکرهای پاک بود. لیک بازگشت‌گاه، همان جهان نِهان‌ست که جای‌گاهِ مُزد و کیفر است و جهان نِهان را که به جای نیاز ندارد، به نشانه‌ی سُهشی نشان نتوان داد.

دیو گفت: نهادِ آخسیگ‌های چهارگانه بر چه روشی کرده اند؟ دینی گفت: ازین‌ها هرچه به نهادِ گران‌ترست زیر آمد و هرچه سبک‌تر بالا، تا زمین که سرد خشک است و از همه گران‌تر فراگرفته‌ی آب آمد و آب فراگیرنده‌ی او و آب که سرد نمناک است و گران‌تر از هوا، فراگرفته‌ی هوا آمد و هوا فراگیرنده‌ی او و هوا که گرم نمناک‌ست و گران‌تر از آتش، فراگرفته‌ی آتش آمد و آتش فراگیرنده‌ی او و آتش که گرم‌یاب‌ست، میانه و آرام‌جایی او بالای هر سه آمد و رویه‌ی درونی از سپهر ماه بسوده‌ی اوست و اگر چه در بنیادِ آفرینش و آغازِ هستی هر یک به سادگی خویش از دیگری جدا افتاد، لیک از بهرِ بسامانی کارِ جهان برابر با فرزنان (=حکمت)، پاره‌های هر چهار را با یکدیگر آمیزش داده آمد تا هرچه از یکی بکاهد، در دیگری بیفزاید و به دگرگونی نهاد از راستینه (=حقیقت) به راستینه و از چپستی (=ماهیت) به چپستی جابه‌جایی پذیرد، چنان که ابر بخاری‌ست که از نمناکی فتادی (=عارضی) در پاره‌های زمین به میانجی گرمی پرتوهای آفتاب برخیزد و بدان انگیزه که از آب نازک‌تر بود، در میان آب و خاک جای نگیرد، روی به فرای هوا نهد و بر بالا رود و به اندازه‌ی آنچه از آتش گران‌ترست، در میانه بایستند و چون نمناکی‌اش به پایان رسد، گداختگی پذیرد و باران شود و چون گرمی‌اش به رسایی انجامد، آتش گردد.

۳- قوتِ غذایی، نیرویی‌ست که خوراک را می‌گوارد و به تن می‌افزاید.

۴- اجرامِ علوی که به باور پیشینیان در پرورش نفس انگیزاننده اند.

بخش چهارم ۸۵

دیو گفت: چیست از همه‌ی چیزها به تو نزدیک‌تر و چیست از همه‌ی چیزها به تو دورتر و چیست که باز نتوان آورد و چیست که باز نتوان داشت و چیست که نتوان آموخت و چیست که نتوان داشت؟

دینی گفت: آن چه از همه‌ی چیزها به من نزدیک‌ترست، مرگ‌ست که چون بازآمده‌ای روی به من نهاده‌ست و من چون پذیرنده‌ای دواسپه بر اسپ سپید بامداد و اسپ سیاه شام پیش او بازمی‌روم و تا درنگری به هم رسیده باشیم. و آن چه از همه‌ی چیزها از من دورترست: روزی بخش ناکرده است که فراهمیدن آن در توانایی آدمی نیست و آن چه باز نتوان آورد، روزهای نوجوانی و آغاز جوانی که اسپرم (=بیحان) بستان آروزهاست و چون دست‌مالیده‌ی روزگار گشت، بازگردانی آن شدنی نیست و آن چه باز نتوان داشت، بخت سپری شده هم چون کشتی شکسته که آب از شکاف‌های او درآید و فرونشیند تا به ته بنشیند، راستاری (=اصلاح) ناخدا هیچ سود نکند و چون برگ درخت که هنگام ریختن به همه‌ی چابک‌دستان جهان یکی را به سدهزار چسپ چاره بر شاخی نتواند داشت و آن چه نتوان آموخت، زیرکی که اگر در گوهر سرشت نسرشته باشند، در دبستان با آموختن نمی‌توان اندوخت و آن چه نتوان دانست، گوهر ایزدی و راستینه‌ی زات او که در گرد دانش هیچ‌کس روی نپذیرد.

چون کشمکش و هم‌پرسی ایشان اینجا رسید، شب درآمد و باشندگان انجمن چون ستارگان هفت‌اورنگ پراکنده شدند.

گاوپای، لگام رویارویی برتافت، «گریخت و وی را بر گریز شتاب بود.» پس با گروهی که پیش کاران و رای‌زنان او بودند، همه‌شب در ژرفای یک‌دندگی خویش غوته‌ی پشیمانی و اندوه آن کنونه می‌خورد که فرود زینه‌ی او از جای گاه دینی به فندهای دانش پیش همه‌ی مردم روشن شود و روی لاف او سیاه گردد. روز دیگر که پرده‌ی ابریشمی آسمان به دیبای زرکشیده‌ی آفتاب بیاراستند، به روشی دیگر سخن آغاز نهاد و پیش دانای دینی آمد و گروه‌های مردم گردآمدند. دیو گفت: گیتی دوستی از بهر چه آفریده اند و از بر مردم چرا چیره است؟ دینی گفت: از بهر آبادانی جهان‌ست که اگر از نبود و دیده‌ی بینش آدمی را در پرده‌ی آن از دیدن فرجام کارها کور نمی‌کرد، کس از جهانیان اندوه فردا نمی‌خورد و هیچ آدمی بر آن میوه‌ای که کام نهاد به امید دریافت

مزه‌ی آن خوش دارد، هرگز نهالی به زمین فرو نمی‌برد و برای خورشی که در آینده امید زندگی خویش از آن دارند، تخمی نمی‌افشانند. رشته‌ی سامان جهان می‌گسست. چراکه یکی ازین نگاره‌ها در کارگاه آفرینش نمودار نمی‌گشت و تارو پود جامه‌ی هستی، به هم نمی‌پیوست.

دیو گفت: گوهر فرشتگان چیست و گوهر مردم کدامست و گوهر دیوان کدام؟ دینی گفت: گوهر فرشتگان خرد پاکست که بدی را بدان هیچ آشنایی نیست و گوهر دیوان از و خشم که جز بدی و زشتی نفرماید و گوهر مردم ازین هردو آمیخته که هرگه که از گوهر خرد درو به جنبش آید، زات او به جامه‌ی فرشتگی پوشنده می‌شود و روان او در کارهای خود همه فراگویی یزدانی شنود و هرگه که گوهر از و خشم برو چیره شود، به ویژگی دیوان بیرون آید.

دیو گفت: بهره‌ی خرد چیست؟ دینی گفت: آن که چون راه درستی گم کنی، او مهار شتر خواستاری را به راه راستی کشد و چون اندوه‌گین شوی، همدم اندوه‌گسار و هم‌نشین سزاگزارات او باشد و چون در آسیب روی دادها پایت بلغزد، دست‌گیرات او باشد و چون روزگارات به روز درویشی افکند؛ سرمایه‌ی توان‌گری از کیسه‌ی کیمیای نیک‌بختی او بخشد و چون بترسی در پناه او بی‌بیم باشی، جان‌را از لغزش و گولی و دل‌را از فراموشی و گناه او نگاه دارد.

هر آن کس که دارد روان‌اش خرد

سرمایه‌ی کارها بنگرد

خرد راهنمای و خرد ره‌گشای

خرد دست‌گیرد به هر دو سرای

دیو گفت: خردمند، میان مردم کیست؟ دینی گفت: آن که چون برو ستم کنند، جای بردباری بشناسد و فروتنی با فرودستان از بزرگواری داند، بخشایش به هنگام نیرومندی بایسته شناسد و کار جهان ناپایدار آسان فراگیرد و از اندیشه‌ی جهان ماندگار تهی نباشد، چون نیکی‌ای بیند، به اندازه‌ی آن سپاس دارد، چون بدی‌ای یابد، بر آن شکیبایی را کار فرماید و اگر او را بستایند، در خوی‌های ستوده فزونی جوید و اگر او را بنکوهند، از منش‌های نکوهیده بپرهیزد؛ با خاموشی‌اش تندرستی یابد، چه گویی او

بخش چهارم ۸۷

گشاینده‌ی در سود دارد؛ تا میان مردم باشد، سپنداروار (=شمع‌وار) به روشنی هستی خویش چشم‌ها را روشنایی دهد، چون به کنار نشیند به چراغ‌اش خواهند؛ از بهر نیکی خود تباهی دیگری نخواهد و خواسته را بر خرسندی نگریند و در اندوختن نآمده سخت نکوشد و بر ازدست‌رفته، رنج بر دل نهد، در کام‌نیافتن اندوه‌گین نگرردد و در رسیدن آن شادی نیفزاید.

دیو گفت: کدام چیز هست و نیست و کدام چیز هست و گرفتن هستی‌اش، ناشدنی؟ دینی گفت: آن چه هست و نیست، هر چه فرود سپهر ماه‌ست از نهادهای یگانه و آمیخته‌های تن‌ها که راستی‌های آن پیوسته برجاست و پاره‌های آن در ریزش‌شدن تا هر ریزه‌ای که از آن به جهان نابودی باز رود، دیگری جانشین آن در هستی آید و بر راه دگرسانی و آن که هست و گرفتن هستی از او ناشدنی، جهان پرستش و ذات پاکِ بایسته‌بود (=واجب‌الوجود) که نیستی و نابودی را به هستی آن راه نیست.

دیو گفت: کدام پاره (=جزء) است که بر هماد (=کل) خویش فراگیر شوند و کدام پاره که آغاز هماد ازوست و او از هماد بزرگ‌ترست و کدام چیزست که از یک‌روی لاغ‌ست (=هزل) و از یک روی هُدگی (=جذ)؟ دینی گفت: آن پاره که بر همادِ خویش فراگیرست، خردست که نشیمه‌ی او پرده‌های مغز نهند و چون از نیروی مینوی پرورده شود و به رسایی رسد، بر خردِ همادین از روی دریافت دیده‌ور گردد و چستی آن بداند و آن پاره که آغاز همادست و بزرگ‌تر از هماد، دل‌ست که خَجک (=نقطه) پرگارِ آفرینش اوست و پرورش‌گاه جان‌جانواری که مایه‌بخش همه‌ی نیروهاست؛ ازین‌رو ارزش‌مندترین همادِ هموندها و پاره‌ها باشد و آن که از یک روی هُده است و از یک روی لاغ، این افسانه‌های پرداخته از چگونگی خردمندان دانش‌پژوه که گردآورده‌اند و در نسک‌ها نوشته، از آن‌رویی که زبان‌جانوران زبان‌بسته فراگفته‌اند، روی لاغ دارد و از آن‌رویی که سراسر نشانه است و اندرزهای پوشیده در درون‌مایه‌های آن آمده (=مندرج)، سخن‌های راست بی‌آمیغ‌ست تا خواننده را گرایش نهاد به نگرش آشکار آن بکشد، پس بر رازهای نهان به روش پیوستگی آگاهی یابد. دیو توانایی دینی در بازگویی سخن بدید و باشندگان را از آمادگی پاسخ او دیده‌ی شگفتی، خیره بماند. دیوان از آن جُستار (=مباحثه) پشیمان شدند، از آن‌جای‌که همگی گریختند و زیان‌کاری

و نومیدی بهره‌ی ایشان آمد، به زیر زمین رفتند و در مغاک‌ها و زمین‌های پست مان‌گاه ساختند و بدی آمیزش ایشان از آدمیان به شایستگی انجامید تا بینش‌وران بدانند که یاری سزا و خوارداشتِ ناسزا، آیین یزدانی‌ست و درفشِ دانش از نادانی نگون‌سار نگردد و همیشه سزا یاری‌یافته باشد و ناسزا باخته.

توانا بود هرکه دانا بود

ز دانش دل‌پیر برنا بود

به پایان رسید داستان دیو گاوپای و دانای دینی. پس از این یاد کنیم در دامه و داستان و درو بازنماییم، آنچه سامه‌های (=شرایط) آیین بندگی شاهان‌ست که چگونه پیش‌کاران ویژه و فرودست در آن راه‌ها و روش‌های آن گام نهند.